

تصمیم‌های لحظه‌ای بود و نه آداب و رسم‌های قدیمی، در برابر خرافه‌فرناندا که آنها را از پدر و مادر خویش یاد گرفته بود، مغلوب شد و از میدان به در رفت. تا زمانی که اورسولا زمام کارهای منزل را در اختیار خود داشت، برخی از آداب و مراسم‌های قدیمی رعایت می‌شد و در خانه فرمان می‌راند، اما از هنگامی که چشم‌هایش ضعیف شد و پیری به سراغش آمد، اختیار کارهای خانه بیشتر از قبل به دست فرناندا افتاد. فروختن شیرینی و آبنبات‌های جانور شکل که سانتا سوفیا دلا پیه داد به خواهش اورسولا می‌ساخت، متوقف شد؛ چون که برای خانواده بعید بود که به چنین کارهایی دست بزنند. درهای خانه که از سپیده صبح تا شب باز بود، به خاطر این که نور خورشید اتاق‌ها را خراب می‌کند، موقع خواب بعد از ظهر بسته شد و دست آخر برای همیشه بسته ماند. یک شاخه زیتون مقدس و یک تکه نان که از موقع تشکیل ماکوندو در روی سر در خانه آویزان کرده بودند، برداشته شد و به عوض آن نشان «قلب مقدس حضرت مسیح» آویخته شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از تفسیر و تحول‌های منزل اطلاع حاصل کرده بود، آینده خانه را پیش بینی کرد و گفت: دست آخر ما هم داریم به آدم‌های باشخصیتی مبدل می‌شویم. اگر به همین روال بگذرد، در آخر با رژیم محافظه کاران درگیر می‌شویم، با این فرق که این دفعه برای این که یک پادشاه داشته باشیم.

فرناندا با هوشیاری تمام تلاش می‌کرد که با او درگیری پیدا نکند. به تمام معنا از استقلال اخلاقی او و مقاومتش در مقابل برقراری نظم در جامعه ناراحت بود. به خاطر قوری‌های قهوه ساعت پنج صبح او و بی‌نظمی و آشفتگی کارگاهش و به خاطر این که عصرها او در مقابل در منزل می‌نشست، حسابی کلافه شده بود. اما از این موضوع هم آگاه بود که برای اجرای نظم در خانه نباید با او درگیری داشته باشد... برای این که اطمینان داشت سرهنگ پیر علی رغم رام شدن در اثر ناراحتی و یأس و ناامیدی، می‌تواند خانه را از پایه خراب کند.

موقعی که شوهرش خواست نام جد خویش را بر روی نخستین فرزندشان بگذارد، برای تازه واردی مثل او آسان نبود که جرأت کند و مخالفت خود را ابراز کند. هنگامی که نخستین فرزند دخترشان متولد شد، با صراحت نظر خود را بیان کرد و تصمیم گرفت نام مادر خویش «رناتا»^۱ را بر روی دختر بگذارد. اورسولا هم می‌خواست نام «رمدیوس» را بر او نهد. بعد از مشاجره‌هایی که در گرفت و آئورلیانوی دوّم با استهزا و ریشخند میانجیگری کرد، نام دختر بچه را «رناتا رمدیوس»^۲ گذاشتند. فرناندا او را «رناتا» صدا می‌زد و فامیل شوهر و مردم شهر او را «ممه»^۳ - مخفف اسم رمدیوس - صدا می‌زدند.

در ابتدا فرناندا درباره‌ی خانواده‌ی خود سخنی به میان نمی‌آورد، اما پس از مدتی به صحبت کردن درباره‌ی پدرش پرداخت. در سر میز غذا او را به عنوان یک فرد فوق‌العاده‌ای می‌ستود که از مال دنیا صرف‌نظر کرده و به یک فرد مقدس مبدل شده است. آئورلیانوی دوّم که از شنیدن آن همه اخلاق نیکوی پدرزنش تعجب کرده بود، موقعی که زنش حضور نداشت، او را استهزا می‌کرد و سایر اهالی منزل هم همین شیوه را در پیش گرفتند. حتی اورسولا هم که تلاش زیادی به خرج می‌داد تا افراد خانواده انسجام خود را حفظ کنند، به خود اجازه داد که بگوید پاپ شدن نیره کوچکش در آینده از الآن تضمین شده است؛ برای این که «او نوعی یک مرد مقدس و پسر ملکه و دزد حیوان‌ها است.» علی‌رغم آن، کودکان عادت کردند که پدر بزرگ خود را موجودی خارق‌العاده تصور کنند که در نامه‌های خویش برای آنها شعرهای مذهبی می‌نویسد و هر بار عید کریسمس برایشان در یک صندوق، هدیه‌هایی می‌فرستد که از در منزل به سختی به داخل می‌آید.

1- Renata

2- Renata Remedios

3- Meme

در واقع، آن هدیه‌ها باقیماندهٔ ثروتی بود که از گذشتگان به او رسیده بود. در داخل اتاق خواب کودکان، با هدیه‌هایی که آمده بود، یک نمازخانه درست کردند و مجسمه‌های قدیسان در اندازهٔ واقعی برای تزیین آنجا گذاشتند که چشم‌های شیشه‌ای داشتند و لباس‌های بسیار مجلل و زیبایشان از لباس‌های مردم ماکوندو فاخرتر و زیباتر بودند. جلال و عظمت غمگینانهٔ آن قصر قدیمی با گذشت زمان به خانهٔ پر احساس خانوادهٔ بوئندیا تبدیل شد. یک روز آئورلیانوی دوم گفت:

- اکنون که تمامی قبرستان خانوادگی برای ما ارسال شده است، چیزهایی که نیاز داریم، چندین سنگ روی قبر و درخت بید است.

علی‌رغم این که در بین هدیه‌هایی که در صندوق‌ها می‌آمد، اسباب بازی‌هایی پیدا نمی‌شد که بچه‌ها با آن بازی کنند، اما بچه‌ها در تمام طول سال برای رسیدن دسامبر صبر می‌کردند تا برایشان هدیه بیاید؛ برای این که رسیدن صندوق شادی و سرور با خود به خانه می‌آورد. در دهمین عید کریسمس موقعی که خوزه آرکادیو برای رفتن به مدرسهٔ مذهبی آماده می‌شد، صندوق هدیه زودتر از موعد سال‌های گذشته رسید. صندوق را از هر طرف با دقت می‌خکوبی و قیرمالی کرده بودند. مانند همیشه با همان دستخط به عنوان «بانوی محترم فرناندا دل کارپو بوئندیا»^۱ پست شده بود. موقعی که فرناندا در اتاق خویش نامهٔ ارسالی را می‌خواند، بچه‌ها به گشودن در صندوق پرداختند. مثل گذشته آئورلیانوی دوم کمک کرد تا قیراندود صندوق را زایل کردند و در آن را شکستند. خاک آزه‌های داخل صندوق را بیرون کشیدند و در درون آن یک صندوق دراز سربی دیدند که درش را با قفل‌های مسی بسته بودند. آئورلیانوی دوم هشت قفل صندوق دوم را گشود و در آن را باز کرد. بعد فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا دور کرد. دون فرناندو ملبس به کت و شلواری مشکی رنگ در

درون صندوق خوابیده بود. بر روی سینه‌اش یک صلیب دیده می‌شد و از زخم گوشت بدنش که در حال گندیدن بود، مایعی جوشان بیرون می‌زد.

اندک مدتی از تولد دختر بچه نمی‌گذشت که دولت بخشنامه‌ای صادر کرد مبنی بر این که به خاطر گرامیداشت پیمان نثرلان‌دیا، در سالگرد تولد سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مراسم جشن برگزار گردد. این تصمیم با وضع سیاسی همخوانی نداشت، لذا سرهنگ با خشم تمام با این کار مخالفت ورزید. می‌گفت:

«این نخستین بار است که کلمه سالگرد را می‌شنوم؛ اما معنای آن هرچه که هست، چیز احمقانه‌ای است.»

کارگاه زرگری او از نماینده‌های دولتی پر شد. کسانی که زمانی با لباس‌هایی به رنگ مشکی مثل گروهی از کلاغ‌ها اطراف سرهنگ را گرفته بودند، حالا دیگر سالخورده‌تر از آن دوران بودند. موقعی که توجه سرهنگ به سوی آنها جلب شد، همانند موقعی که برای ارائه طرح صلح آمده بودند، نتوانست تملق‌های ریاکارانه آنها را تحمل کند و دستور داد که او را به حال خود بگذارند. با پافشاری کامل به آنها گوشزد کرد که «پدر میهن» نیست و تنها یک هنرمند است که ماهی‌های طلایی کوچکی درست می‌کند و فقط آرزو دارد که در دنیایی از بیچارگی و فراموشی از دنیا برود. چیزی که بیشتر از همه او را بر سر خشم می‌آورد، این بود که قرار شده بود رئیس جمهور در مراسم ماکوندو شرکت نماید و مدال لیاقت به سینه سرهنگ بزند.

سرهنگ برای رئیس جمهور پیام فرستاد و خاطر نشان کرد که تا رسیدن مراسم لحظه شماری خواهد کرد تا یک گلوله به او شلیک کند و این گلوله به خاطر اقدام‌های زورگویانه و اشتباه حکومت نیست، بلکه به خاطر بی‌احترامی در قبال پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. در پیام، چنان حالت تهدید احساس می‌شد که در آخرین دقیقه‌ها، رئیس جمهور از تصمیم خودش صرف‌نظر کرد و مدال لیاقت را توسط نماینده ویژه‌ای فرستاد. سرهنگ

خریندلو مارکز که فشار زیادی از دوروبر بر او وارد می‌آمد از بستر بیرون آمد، تا دوست خود را راضی کند. موقعی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را دید که در یک صندلی راحتی در میان نازبالش نشسته است و روی شانهٔ چهار مرد می‌آید، حتی دربارهٔ دوست قدیمی خود که در پیروزی‌ها و شکست‌ها یارش بود، تردیدی به خود راه نداد و احساس کرد که سرهنگ خریندلو مارکز به خاطر حسن ظن و طرفداری از او آن همه رنج و مشقت را بر خود هموار کرده است. اما هنگامی که از هدف اصلی او آگاه شد، از کارگاه زرگری بیرونش کرد و گفت:

- تأسف می‌خورم که خیلی دیر با خبر شدم. اگر اجازه می‌دادم تو را تیرباران کنند، لطف بزرگی در حق تو بود.

جشن سالگرد برگزار شد، بی‌این که حتی یکی از افراد خانواده در آن شرکت کند. به طور اتفاقی مراسم جشن با هفتهٔ کارناوال مصادف شد. عقیدهٔ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این بود که حکومت به طور عمد به چنین عملی دست زده است تا او را مسخره کند و کسی هم نمی‌توانست او را از این فکر بازدارد. در درون کارگاه غم انگیزش به صدای مارش‌های نظامی و صدای ناقوس‌ها و چندین جمله از سخنرانی گوش داد که موقع گذاشتن نام او بر خیابان مشرف به منزل آنها، ایراد شده بود. به خاطر خشم و تحقیر، چشم‌هایش از اشک پر شد و پس از مدت‌های زیاد برای نخستین بار افسوس خورد که دیگر آن نیروی جوانی را ندارد تا جنگی تمام عیار به راه بیندازد و اثری از حکومت محافظه کاران باقی نگذارد. هنوز انعکاس مراسم جشن سالگرد به طور کامل از بین نرفته بود که اورسولا در کارگاهش را به صدا درآورد. سرهنگ آئورلیانو گفت:

- کسی مزاحم من نشود، کار دارم.

اورسولا با صدایی معمولی گفت:

- در را بازکن. این کار به جشن مربوط نیست.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا قفل در را باز کرد. مقابل در هفده مرد دیده می‌شد که از نظر قیافه با همدیگر تفاوت داشتند، اما نوعی تنهایی در آنها وجود داشت که در همه جا می‌شد فهمید اینها پسران او هستند. بدون قرار ملاقات قبلی و فقط با شنیدن خبر مراسم جشن سالگرد، بی اراده از نقطه‌های مختلف سرزمین‌های ساحلی به آنجا آمده بودند. با افتخار تمام، اسم همه آنها «آنورلیانو» بود و نام مادرشان به عنوان نام خانوادگی در دنباله اسمشان قرار داشت. مدت سه روزی که با شور و شادی اورسولا و درماندگی فرناندا در خانه ماندند، مثل سه روز جنگ بود. در دفترچه‌ای که اورسولا اسم آنها را با روز تولد و روز غسل تعمیدشان یادداشت کرده بود، آمارانتا آدرس کنونی هر کدام را در مقابل اسمش نوشت. آن دفترچه می‌توانست واقعه‌های بیست ساله جنگ را به خوبی نشان بدهد. با کمک دفترچه قادر بودند مسیری را مشخص کنند که سرهنگ به عنوان فرمانده با بیست و یک نفر شبانه از ماکوندو به راه افتاده بود تا انقلاب و جنگ برپا کند، تا زمانی که او را در درون یک پتوی آغشته به خون به خانه آوردند.

آنورلیانوی دوم به خاطر این فرصت به دست آمده، به خاطر پسر عموی پدرش جشنی برگزار کرد که در آن صدای بازشدن بطری‌های شامپاین و آکوردئون به گوش می‌رسید و مراسم جشن و شادی به مراسم کارناوالی تعبیر شد که به موجب مراسم جشن سالگرد به تعویق افتاده بود. مردان نصف بشقاب‌ها را شکستند. در همان حال که به دنبال گاوی می‌دویدند تا او را بگیرند و اخته کنند، گل‌های سرخ را لگد مال کردند. به مرغ‌ها تیراندازی کردند و کشتند.

آمارانتا را وادار کردند که با آهنگ‌های موسیقی غم انگیز والس «پیترو کرمپی» برقصد. یک شلوار مردانه به رم‌دیوس زیبا پوشانید و او را وادار کردند که از تیری قیرمالی شده بالا برد. به بدن یک خوک، چربی مالیدند و در اتاق ناهارخوری ول کردند و خوک هم فرناندا را به زمین زد. کسی از آن همه شلوغی

ناراضی نبود، چون که شادی خانه را پر کرده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که در اول با ناباوری و عدم اطمینان با آنها برخورد کرده بود و مطمئن نبود که آنها نسبتی با او داشته باشند، از دیوانه بازی‌های آنها چنان در شادی غرق شده بود که وقتی می‌خواستند از آنجا بروند، یک ماهی طلایی کوچک به هریک هدیه کرد.

خوزه آرکادیوی گوشه‌گیر و ساکت هم یک بار بعد از ظهر، یک برنامه خروس ترتیب داد که چیزی نمانده بود فاجعه‌ای پیش بیاید؛ چون چندین نفر از آئورلیانو‌ها که در جنگ خروس سررشته‌کافی داشتند، فوری حقه‌های پدر «آنتونیو ایزابل» را پیدا کردند. آئورلیانوی دوم که حس می‌کرد سعادت بی‌پایان روزگاران گذشته در وجود اجداد دیوانه‌اش نهفته است، پیشنهاد کرد که همه آنها در آنجا بمانند و با او کار کنند. فقط «آئورلیانوی تریسته»^۱ با این تصمیم موافقت کرد. مردی قوی هیکل و دورگه که دلیری و صفت کنجکاوی از پدر بزرگش به او رسیده بود و سرنوشت خود را در نصف این جهان آزموده بود و اهمیتی نداشت که در کجای جهان زندگی می‌کند.

بقیه مردها هرچند که مجرد بودند، اما نسبت به سرنوشت خود اطمینان داشتند. همه متخصص، مردانی مناسب زندگی و صلح طلب بودند. روز «چهارشنبه خاکستر»، پیش از این که مردها دوباره در ساحل پراکنده شوند، آمارانتا آنها را وادار کرد که لباس‌های مهمانی خود را بپوشند و سپس با آنها به کلیسا رفت. آنها نه برای به جای آوردن مراسم دینی، بلکه به خاطر تفریح در مقابل محراب ایستادند و پدر «آنتونیو ایزابل» با خاکستر بر روی پیشانی آنها یک صلیب کشید. وقتی به منزل برگشتند، کوچک‌ترین آنها تلاش کرد که صلیب روی پیشانی خود را پاک کند، اما علامت صلیب روی پیشانی او و بقیه حک شده بود. حتی با سنگ پا و صابون و آب هم تلاش کردند، اما نتیجه‌ای

نداشت. آمارانتا و دیگر کسانی که به کلیسا رفته بودند، بدون کوچک‌ترین دشواری، صلیب خاکستری را از روی پیشانی خود پاک کردند. موقع خداحافظی، اورسولا به آنها رو کرد و گفت:

- به این صورت خیلی بهتر است. حالا دیگر همه می‌توانند به خوبی شما را بشناسند.

همه آنها باهم از آنجا رفتند. در جلویشان یک گروه ارکستر، موسیقی می‌نواخت و فشفشه‌های آتشبازی به آسمان می‌رفت و روشن می‌شد. پس از رفتن آنها، این نکته بر همه آشکار شد که خانواده بوئندیا تا چندین قرن آینده نسل خود را حفظ خواهد کرد. «آنورلیانو ترسته» با صلیبی در روی پیشانی خود، کارخانه یخی را که «خوزه آرکادیو بوئندیا» در هذیان‌های خود آن را تصور کرده بود، پایه‌گذاری کرد.

بعد از اقامت چندین ماهه‌اش، مردم با او آشنا شده بودند. در جستجوی منزلی بود تا مادر و خواهر مجرد و ناتنی خویش را که دختر سرهنگ نبود، به آنجا بیاورد. خانه‌ای بزرگ که در یک قسمت از میدانی متروک واقع شده بود، توجه او را به سوی خود جلب کرد. موقعی که به جستجوی صاحب خانه پرداخت، شخصی اطلاع داد که آنجا صاحبخانه‌ای ندارد و در گذشته، زن بیوه و تنهایی که گچ و خاک دیوارها را می‌خورد، در آن خانه زندگی می‌کرد. در چندین سال اخیر تنها دو بار او را در خیابان دیده‌اند که کلاه کوچکی از گل‌های مصنوعی بر سر، و کفش‌هایی نقره‌ای رنگ به پا دارد و از میدان می‌گذرد تا نامه‌ای را که خطاب به اسقف اعظم نوشته است، پست کند.

به او اطلاع دادند که مستخدمه‌ای بی‌عاطفه هم با او زندگی می‌کرد که هر وقت سگ و گربه‌ای به منزل وارد می‌شد، آن را می‌کشت و جسدش را به خیابان می‌انداخت تا بوی گندیده شدن آن مردم را اذیت کند. از آن موقعی که جسد حیوانی در جلوی نور خورشید مومیایی شده بود، خیلی وقت می‌گذشت و مردم اطمینان داشتند که آن زن بیوه و مستخدمه‌اش پیش از پایان جنگ از

دنیا رفته‌اند و تنها موضوعی که موجب شده است منزل از هم نپاشد، این بود که در زمستان‌های سالیان اخیر، بادهای بسیار سخت و شدید نوزیده است. لولاها به شدت زنگ زده و پوسیده بودند. درها با تکیه بر تار عنکبوت‌های فراوان سرپا مانده بودند. به خاطر رطوبت، پنجره‌ها دیگر باز نمی‌شدند و کف منزل از گل‌ها و علف‌های هرز پوشیده شده بود. چندین مارمولک و انواع کرم‌ها در داخل سوراخ‌ها لانه درست کرده بودند و با دیدن این منظره‌ها، احساس می‌شد که حدود نیم قرن کسی به آن خانه پا نگذاشته است، اما آنورلیانو تریسته تصمیم خودش را گرفته بود و آن همه دلیل و مدرک برایش لزومی نداشت. با شانه‌اش در ورودی منزل راهل داد. چهار چوبه در که توسط موریانه جویده شده بود، بی این که سر و صدایی ایجاد کند، به درون دریایی از گرد و خاک و لانه موریانه‌ها سرنگون شد.

آنورلیانو تریسته صبر کرد تا گرد و خاک فروکش کند. در درون اتاق، زنی کثیف به چشمش خورد که لباس‌های یک قرن پیش را به تن داشت و بر روی سرش تنها چندین تار موی زرد دیده می‌شد. در چشم‌های درشت او که هنوز هم در آنها زیبایی وجود داشت، آخرین ستاره‌های امید خاموش شده بودند و پوستش از فشار تنهایی چروکیده شده بود. آنورلیانو تریسته که از این منظره حیرت کرده بود، یکباره پی برد که آن زن یک تپانچه نظامی قدیمی را به طرف او نشانه گرفته است. به آرامی گفت:

- ببخشید.

زن در میان اتاقی پر از وسیله‌های عجیب، بی حرکت ایستاد و آن مرد قوی هیکل را که یک صلیب خاکستری بر روی پیشانی‌اش دیده می‌شد، به دقت و رانداز کرد و در هاله‌ای از خاطره‌های نیم‌گذشته، او را دید که تفنگی دولول با تعداد زیادی خرگوش شکار شده دارد.

زیر لب گفت:

- درست نیست که حالا با آن خاطره پیش من بیایند.

آنورلیانو تریسته گفت:

- می‌خواهم این خانه را اجاره کنم.

در این موقع، زن با قدرت بیشتری تپانچه را بالا آورد، به سوی صلیبی که در پیشانی او بود، هدف گرفت و دستور داد:

- از اینجا بیرون برو.

همان شب بر سر شام، آنورلیانو تریسته واقعه‌ای را که پیش آمده بود، در جمع خانواده تعریف کرد. اورسولا که ناراحت شده بود، به گریه افتاد و گفت:

- خدای بزرگ، او هنوز هم زنده است.

به خاطر وقوع جنگ و رویدادهای زیاد روزانه، ربکا به طور کلی از خاطرش زدوده شده بود. تنها فردی که هیچ وقت وجود او را در آنجا فراموش نکرده بود، و می‌دانست که او کم‌کم دارد در آن لانه کرم می‌پوسد، آمارانتای پیر و بدذات بود. هر روز صبح، موقعی که یخ زدگی قلبش او را از خواب بیدار می‌کرد، به یاد ربکا می‌افتاد. موقعی که سینه و شکم خود را با آب و صابون می‌شست، به یاد ربکا می‌افتاد. موقعی که زیر پیراهن‌های سفیدرنگ و آهاردار و شکمبند دوران پیری را به تن می‌کرد، به یاد ربکا می‌افتاد. موقعی که بانداژ سیاه رنگ زخم دست خود را باز می‌کرد، به یاد ربکا می‌افتاد. همیشه چه در خواب و چه در بیداری، در شادی و غم، به یاد ربکا می‌افتاد.

انزوا خاطره‌های او را از یکدیگر گسیخته بود. خاکروبه زیاد، اثر غم و اندوه دلتنگی را در وجودش خاموش کرده و دیگر خاطره‌های تلخش را انبوه‌تر و شدیدتر از گذشته‌ها کرده بود. رم‌دیوس زیبا توسط او توانسته بود از ربکا خبری به دست آورد. هر بار که از مقابل آن منزل خرابه عبور می‌کردند، آمارانتا حکایتی ناراحت‌کننده و تلخ برای او بازگو می‌کرد؛ تا به این ترتیب نوه برادر خود را هم به نفرت وادارد و این نفرت همیشه با او باشد. اما در توطئه توفیقی به دست نیاورد، برای این که احساس‌های مردم حتی احساس عشق در روی رم‌دیوس زیبا اثری نمی‌گذاشت. اورسولا برخلاف آمارانتا در

زندگی رنج فراوانی تحمل کرده بود و ربکا را به پاکی و عاری از پلیدی یاد می‌کرد. در نظر اورسولا سیمای کودکی حزن انگیز که با کیسه‌ای پر از استخوان‌های پدر و مادرش به خانه آنها آمده بود، بر حالت رنجش که او را لایق ندانسته بود تا اسمش را در شجره نامه خانوادگی بنویسد، غلبه می‌کرد. آئورلیانوی دوم خواست که او را به خانه بیاورد و مواظبت کند، اما اراده خلل ناپذیر ربکا تصمیم بی‌ریای او را بی‌اثر ساخت. ربکا که سال‌های زیادی از زندگانی خود را در ناراحتی و رنج سپری کرده بود تا به تنهایی دست یابد، به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست آرامش زمان پیری خود را زایل کند.

موقعی که شانزده پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در ماه فوریه بازگشتند، علامت صلیب خاکستری بازهم بر روی پیشانی آنها به چشم می‌خورد. آئورلیانو تریسته در خلال سرور و شادی دسته جمعی، درباره ربکا با آنها حرف زد و آنها در مدت نصف روز نمای خارجی خانه ربکا را تعمیر کردند و با رنگ‌های روشن و دلگشا آنجا را رنگ زدند. درها و پنجره‌ها را عوض کردند و به پایین دیوارها سیمان زدند، اما نتوانستند ربکا را به تعمیر قسمت داخلی خانه راضی کنند. ربکا حتی کنار در هم نیامد. اجازه داد تا کسار دیوانه وار خودشان را تمام کنند. سپس هزینه تعمیر خانه را حساب کرد و آرخنیدا^۱ - مستخدمه سالخورده خود - را با سکه‌هایی که بعد از وقوع آخرین جنگ از رواج افتاده بودند و او فکر می‌کرد باز هم قابل استفاده هستند، پیش آنها فرستاد. در آن هنگام بود که آنان فهمیدند او چقدر از حقیقت‌های دنیای بیرون بیخبر است و تا زمانی که زنده است، نمی‌توان او را از آن دنیای لجبازی خارج کرد.

موقعی که برای دومین بار پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به ماکوندو آمدند، یکی دیگر از پسران به نام «آئورلیانو سنتنو»^۲ در آنجا ماند تا با آئورلیانو

تریسته کار کند. او جزو نخستین فرزندان بود که به خاطر انجام مراسم غسل تعمید به خانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را به خوبی در یاد داشتند، چون توانسته بود در مدت چندین ساعت همه اشیای شکستی را بشکند و از بین ببرد. هیکل متوسطی داشت و آبله رو بود و زمان جلوی رشد اولیه او را گرفته بود. با این وجود، خاصیت شکستن، هنوز در وجود او بود. حتی بدون این که به ظرفها دست بزند، به قدری بشقاب شکست که فرناندا تصمیم گرفت پیش از خرد شدن آخرین سرویس چینی خود، یک دست بشقاب لعابدار به جای آنها بخرد؛ اما آنها هم خم شده و خرد شدند. در برابر نیروی بدون علاج که خودش هم از آن کلافه شده بود، چنان با نزاکت و خوش برخورد بود که احترام و علاقه اطرافیان را به سوی خود جلب کرد. ظرفیت کارش بسیار فوق العاده بود. محصول کارخانه یخ در مدت کمی چنان زیاد شد که بیشتر از احتیاج بازار محلی بود و آنورلیانو تریسته با خود اندیشید که کسب و کارش را به شهرهای دیگر منطقه باتلاقی توسعه بخشد. در آن موقع بود که به فکر افتاد طرحی اساسی پی ریزی کند. نه تنها برای دوباره ساختن کارخانه یخ سازی خود، بلکه به این خاطر که میان ماکوندو و بقیه منطقه‌های جهان، ارتباط برقرار کند. گفت:

« باید به اینجا راه آهن بکشیم.»

این نخستین دفعه‌ای بود که چنین کلمه‌ای به گوش مردم ماکوندو می‌خورد. اورسولا به محض مشاهده طرحی که آنورلیانو تریسته بر روی میز رسم کرد. عین همان طرح خوزه آرکادیو بوئندیا درباره جنگ با استفاده از نیروی خورشید. دیگر تردیدی برایش باقی نماند که تاریخ دارد تکرار می‌شود. اما آنورلیانو تریسته برعکس جدش، نه خواب و غذا را کنار گذاشت و نه با بد رفتاری خود برای دیگران مزاحمتی ایجاد کرد. طرح را طوری در نظر می‌گرفت که گویی به زودی آن را به اجرا در خواهد آورد.

در تمام موردهای طرح، محاسبه‌ها را با دقت کامل انجام می‌داد و بی‌این

که کسی را از خود آزرده خاطر کند، طرح را به آخر می‌رساند. چیزی که آنورلیانوی دوم از سرهنگ آنورلیانو بوئندیا کم داشت، بی تفاوتی کامل در برابر شکست بود. به همان صورت معمولی که برای اجرای طرح کشتیرانی به برادرش سرمایه داده بود، برای ایجاد راه آهن هم هزینه لازم را پرداخت. آنورلیانوی تریسته پس از آن که صفحه‌های تقویم را ورق زد، هفته بعد روز چهارشنبه از آنجا رفت تا وقتی فصل باران تمام شد، بازگردد.

تا مدت‌ها هیچ خبری از او به دست نیامد. آنورلیانو سنتنو نگران بود که محصول یخ کارخانه خیلی زیاد شده است. برای ساختن یخ به جای آب از آب میوه استفاده کرد و بی‌این که از قبل نقشه و طرحی برای این کار داشته باشد، ماده‌های اولیه برای تهیه بستنی را پیدا کرد. به این خاطر که از زمان بازگشت برادرش هیچ اطلاعی نداشت، تصمیم گرفت در نوع تولیدهای کارخانه تغییر و تحول ایجاد کند، چون دیگر کارخانه را متعلق به خود می‌دانست. فصل باران تمام شده و تابستان به پایان رسیده بود، بی‌این که از او خبری برسد. در وسط‌های زمستان، زنی که در کنار رود به شستن لباس مشغول بود، با اضطراب و فریادکنان به میدان اصلی شهر دوید. هنگامی که نفسی به راحتی کشید، گفت:

- دارد می‌آید، چیز ترسناکی است. شبیه یک آشپزخانه است که یک دهکده در پشت خود می‌کشد.

در آن هنگام، انعکاس بلند و ترسناک یک سوت، دهکده را به لرزش واداشت. مردم در چندین هفته اخیر کسانی را دیده بودند که ریل می‌گذرانند، اما کسی توجه نکرده بود؛ برای این که خیال کرده بودند این هم به کولی‌ها تعلق دارد و برگشته‌اند تا با هیاهوی طبل و ساز و آواز صد سال گذشته، یکی از اختراع‌های شگفت‌انگیز دانشمندان اورشلیم را نشان بدهند. مردم با شنیدن صدای سوت قطار به خود آمدند؛ از منزل‌های خود خارج شدند و آنورلیانو تریسته را دیدند که از قطار دستش را به سوی آنها تکان می‌دهد. پس از هشت

ماه تأخیر، حیرت‌زده به تماشای قطاری مشغول بودند که غرق در گل به ماکوندو وارد می‌شد. قطار بیگناه زردرنگی که با ورود خود، آن همه شک و یقین، آن همه بدی و خوبی، آن همه تغییرها، و آن همه اتفاق و افسردگی به ماکوندو آورد.

www.KetabFarsi.com

فصل ۱۲ .

مردم ماکوندو حیرت‌زده از آن اختراعات‌های جالب، تا سپیده‌دم بیدار می‌ماندند و چراغ‌های کم نور قطار را می‌نگریستند که توسط دستگاهی روشن می‌شدند و آئورلیانو تریسته آن را در مسافرت خود با قطار آورده بود. مدتی وقت لازم بود تا بتوانند به صدای هولناک آن عادت کنند. آنها از تصویرهای متحرکی که تاجر ثروت‌مند، «برونو کرسپی» در آن تماشاخانه نمایش می‌داد که گیشه‌هایش به سر یک شیر شباهت داشتند، حسابی کلافه شده بودند؛ چون هنر پیشه‌ای که در یکی از فیلم‌ها مرده، دفن شده بود و آن همه به خاطر سرنوشت ناگوارش گریه کرده بودند، بازهم زنده می‌شد و در فیلمی دیگر نقش یک مرد عرب را بازی می‌کرد. مردم که هر یک دو «سنتاو» پرداخته بودند تا در ناراحتی‌های هنر پیشه فیلم شریک شوند، در برابر آن حقه نتوانستند مقاومت کنند و صندلی‌ها را شکستند.

به خاطر پافشاری برونو کرسپی، شهردار اطلاعیه‌ای با این مضمون منتشر ساخت: سینما از یک سری تصویر تشکیل شده است و آنقدر ارزش ندارد که مردم به خاطر آن ناراحت بشوند. با این شرح ناراحت کننده، بسیاری از اهالی خودشان را قربانی یکی از جدیدترین اختراعات‌های کولی‌ها دیدند و با توجه به این که خودشان برای گریستن به قدر کافی مصیبت و ناراحتی دارند و

احتیاجی نیست در ناراحتی‌های مصنوعی گریه کنند، تصمیم گرفتند که از آن پس هیچ وقت به سینما نروند. شبیه همین حادثه درباره گرامافون‌های کوکی به وجود آمد که زنان فرانسوی با خود آورده بودند و جای سازهای دستی قدیمی را گرفته بودند.

نوازندگان ارکستر تا مدت‌ها در حیرت فرو رفته بودند. در اول، حس کنجکاوی باعث افزایش مشتریان خیابان ممنوع شد و حتی شایع بود که برخی از زنان متشخص به خاطر این که شناخته نشود، لباس بدلی پوشیده، به آنجا رفتند تا از نخستین کسانی باشند که گرامافون‌ها را می‌بینند. وقتی که به دقت آنها را تماشا کردند، فوری به این نتیجه رسیدند که برخلاف نظر همگان و به خصوص زنان فرانسوی، گرامافون‌ها زیاد هم تعجب آور نیستند و تنها یک حقه مکانیکی است که هیچ وقت نمی‌تواند محبوبیت ارکستر را به دست آورد.

ناامیدی اهالی تا اندازه‌ای بود که هر موقع در خانه‌ای گرامافون وجود داشت، آن را وسیله تفریح افراد بزرگ‌تر به حساب نمی‌آوردند، بلکه اسباب بازی بچگانه می‌دانستند. با وجود این، موقعی که یک نفر توانست تلفن را که در ایستگاه قطار نصب کرده بودند و مردم به خاطر دسته‌احمقانه‌اش، آن را نمونه زشتی از یک گرامافون می‌دانستند، به کار ببرد، دیرباورترین اشخاص هم در برابر آن شکست را پذیرفتند. انگار که خدا قصد دارد اندازه تعجب و حیرت مردم ماکوندو را بسنجد و آنها را در دنیایی از شک و یقین رها سازد، تا دیگر کسی قادر نباشد حقیقتی را غیر حقیقی تشخیص دهد. آن حالت واقعیت و غیر واقعیت روح خوزه آرکادیو بوئندیا را هم در زیر درخت بلوط آشفته خاطر کرد و حتی در روشنایی روز در داخل خانه سرگردان نمود.

از موقعی که ایستگاه راه‌آهن افتتاح شده بود و قطار به طور منظم در ساعت یازده روزهای چهارشنبه می‌آمد و گیشه‌ای با یک میز و تلفن در آنجا نصب شده بود، عده‌ای زن و مرد در خیابان‌های ماکوندو به چشم می‌خوردند و علی

رغم این که طرز برخورد و رفتار خود را معمولی نشان می دادند، اما بیشتر به کارکنان یک سیرک شباهت داشتند. آنها در جایی که مردمش انواع اختراع های شگفت انگیز را توسط کولی ها تماشا کرده بودند، امکان موفقیت نداشتند.

آنها با پررویی زیاد، هم درباره یک ظرف سوت زن تبلیغ می کردند و هم درباره نوعی زندگی که در هفتمین روز مرگ، روح را تعلیم می دادند. آنها توانستند از مردمی که بسیار خسته می شدند و یا مانند همیشه فریب می خوردند، پول زیادی به دست آورند. یک بار در روز چهارشنبه، در میان آن نمایش دهندگان که شلوار سوارکاری بر تن و چکمه به پا، کلاه مخصوص پیشاهنگی بر سر و عینکی با قاب فلزی بر چشم و چشمانی به رنگ سبز و پوستی به رنگ بدن خرچنگ داشتند، آقای «هربرت»^۱ چاق و بشاش به ماکوندو آمد و برای غذا خوردن یگراست به منزل بوئندیا رفت.

تا موقعی که نخستین دسته موز از روی میز غذاگم نشده بود، کسی متوجه ورود او نشده بود. هنگامی که او با زبان دست و پا شکسته اسپانیولی خود گلایه می کرد که در هتل «یعقوب» حتی یک اتاق خالی هم گیر نمی آید، آنورلیانوی دوم با او آشنا شده و طبق معمول گذشته که افراد خارجی را به خانه دعوت می کرد، او را به خانه آورده بود. آقای هربرت به خرید و فروش بادکنک های مشغول بود که پرواز می کردند و او از سودی که از این راه به دست می آورد، توانسته بود نصف جهان را زیر پایگذارد؛ اما در ماکوندو نتوانست بادکنکی بفروشد؛ چون که اهالی، قالی های پرندۀ کولی ها را دیده بودند و بادکنک ها را جزو اختراع های احمقانه به حساب می آوردند. بنابراین می خواست با قطار بعدی از ماکوندو برود. موقعی که همچون گذشته، موز های راه راه را که بیشتر به دم بپر شباهت داشتند، بر سر میز غذا آوردند، با اکراه یک موز برداشت و همچنان که حرف می زد، موز را سر میز غذا مزه مزه کرد و

جوید؛ بی این که از خوردن احساس لذت کند.

موقعی که نخستین دسته موز را خورد، یک دسته دیگر موز درخواست کرد. بعد از درون جعبه‌ای که در نزد خود نگه می‌داشت، ابزاری بیرون آورد و مانند موشکافی یک جواهر فروش موزی را به دقت دقت و رانداز کرد و با آن ابزار، اطراف موز را تراشید. در یک ترازوی ظریف وزن کرد و با یک پرگار اسلحه سازی قطر موز را اندازه گیری کرد. بعد وسیله‌های دیگری هم از درون جعبه‌اش بیرون آورد و توسط آنها درجه حرارت، رطوبت هوا و شدت نور را اندازه گیری کرد. حرکت‌هایش دور از ذهن بود و کسی نتوانست غذایش را در آرامش بخورد. همه منتظر بودند که دست آخر آقای هربرت نظر نهایی خود را ابراز کند، اما او در این باره چیزی بر زبان نیاورد.

اهالی ماکوندو در روزهای بعد او را می‌دیدند که با یک تور و یک ظرف کوچک در بیرون از شهر به گرفتن پروانه‌ها مشغول است. در روز چهارشنبه، گروهی از مهندس‌ها از جمله مهندس کشاورزی، آبیاری، طراحی و نقشه‌برداری آمدند و چندین هفته به مطالعه زمین‌هایی پرداختند که آقای هربرت در آنها پروانه می‌گرفت. سپس آقای «جک براون»^۱ در واگنی اضافی وارد شد که به انتهای قطار زرد رنگ بسته شده بود. تمام واگن از نقره بود، صندلی‌هایی از جنس مخمل و سقفی از جنس شیشه‌آبی رنگ داشت. به غیر از آقای براون، نماینده‌های سیاه پوشی هم وارد شدند که مدام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را دنبال می‌کردند و حالا در کنار آقای جک براون بودند.

این واقعه سبب شد که اهالی فکر کنند مهندس‌های کشاورزی، کارشناسان آبیاری و طراحی و نقشه‌برداری و آقای هربرت و آقای براون با آرامگاه متحرک و سنگ‌های درنده‌آلمانی‌ش، با جنگ ارتباط دارند. در هر صورت، مردم فرصت زیادی نداشتند تا در آن باره بیندیشند؛ چون هنوز در حیرت

بودند که شهر به صورت اردوگاه خارجی‌ها درآمد که در خانه‌های شیروانی دار زندگی می‌کردند.

از نصف جهان خارجی‌هایی با قطار می‌آمدند. به غیر از این که صندلی‌های قطار از آدم پر می‌شد، حتی در روی سقف قطار هم می‌نشستند. مدتی که گذشت، زن‌های خود را هم به آنجا آوردند که لباس‌هایی از جنس موسلین^۱ به تن می‌کردند و کلاه‌های توری دار بزرگ بر سر می‌نهادند. خارجی‌ها در طرف دیگر ایستگاه راه آهن، یک شهر مجزا بنا نهادند که در خیابان‌های آن ردیف‌هایی از درختان نخل به چشم می‌خورد. منزل‌هایش پنجره‌هایی با تور فلزی داشتند و میزهای سفید رنگ کوچک در بالکن منزل‌ها، پنکه‌های برقی در سقف‌ها، و طاووس و بلدرچین در سبزه‌زارهای پهناورش دیده می‌شد.

منطقه با سیم‌های خاردار احاطه شده و به سیم‌های بالایی برق وصل شده بود و در سپیده دم‌های فصل تابستان، از پرستوهای سوخته، به رنگ سیاه دیده می‌شد. کسی به درستی نفهمیده بود که آنها برای چه به آنجا آمده‌اند و هرچه که آنها را بشر دوست به شمار می‌آوردند، اما بسیار بیشتر از کولی‌ها مانده اذیت شده بودند. تازه واردها با کارهایی که تنها در اختیار خداوند است، وضع بارش باران‌ها را عوض کرده، به برداشت محصول سرعت بخشیدند و مسیر رودخانه را با آب سردش تغییر دادند و به سوی دیگر شهر پشت گورستان هدایت کردند. در آن موقع بود که بر روی گور خوزه آرکادیو برج سیمانی بلندی درست کردند تا بوی لاشه، آب رودخانه را آلوده نکند. خیابان پذیرای زنان فرانسوی را برای خارجی‌هایی که بی‌عشق به ماکوندو می‌آمدند، توسعه بخشیدند و یک روز چهارشنبه، قطاری انباشته از زنان روسی به آنجا آوردند. به جای بازارهای قدیمی، حالا خیابان ترک‌ها با مغازه‌های روشن و جنس‌های خارجی که جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بودند، از اعتبار بیشتری

برخوردار شده بود و شب‌های یکشنبه پاتوق افرادی می‌شد که در اطراف میزهای قمار بازی و چادرهای مخصوص تیراندازی جمع می‌شدند و به تعبیر خواب و پیشگویی آینده می‌پرداختند و بین میزها، غذاهای سرخ شده و انواع نوشیدنی‌ها به چشم می‌خوردند.

صبح روز یکشنبه همگی بر روی زمین افتاده بودند. بیشتر روی زمین افتاده‌ها افرادی بودند که در اثر درگیری، با مشت، چاقو و گلوله تفنگ بر زمین افتاده بودند. ورود خارجی‌ها به قدری دور از انتظار و پرهیاهو بود که در اولین روزها به سبب عبور و مرور اثاث و سر و صدای چوب بری کسانی که در زمین‌های خالی بدون گرفتن اجازه، خانه درست می‌کردند و کارهای شرم آور زن و مردهایی که ننوهای خود را به درختان بادام می‌بستند و در روز روشن زیر چادرها جلوی چشم مردم اعمال ناشایست می‌کردند، رفت و آمد در خیابان خیلی دشوار شده بود.

تنها منطقه آرام مربوط به سیاهپوست‌های صلح طلب آنتیل^۱ بود که موقع غروب خورشید در بالکن خانه‌های چوبی خویش می‌نشستند و به زبان نا مفهوم، آواز می‌خواندند. در مدت زمان کمی، شهر به قدری تغییر یافت که هشت ماه بعد از آمدن آقای هربرت، اهالی قدیمی ماکوندو سپیده‌دم از خواب بلند می‌شدند تا بتوانند خیابان‌های شهر خودشان را بشناسند.

یک بار از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شنیدند که می‌گفت:

- خودمان را به عجیب مصیبتی دچار کرده‌ایم! آن هم تنها به این علت که

از یک خارجی خواستیم تا یک موز بخورد.

برخلاف دیگران، آئورلیانوی دوم از هجوم سیل آسای خارجی‌ها در شادی غرق بود. منزل به یکباره از مهمان‌های غریبه و عیاش‌های خلل‌ناپذیر پر شد، به صورتی که مجبور شدند در آن سوی حیاط هم چندین اتاق درست

کنند. اتاق ناهارخوری را وسیع تر کردند و یک میز شانزده نفری را با سرویس کارد، چنگال و بشقاب جای میز ناهار خوری پیشین گذاشتند. با این وجود، بازهم مجبور بودند برای غذا خوردن در نوبت بمانند. فرناندا از روی اجبار تحمل می کرد و وسواس نشان نمی داد. او با کثیف ترین مهمان ها هم درست مثل یک شاه برخورد می کرد. مهمان هایی که با پوتین های گل آلود خود داخل بالکن را گلی می کردند، در داخل باغچه می شاشیدند، عصرها هرکجا که شد تشک خود را پهن می کردند؛ بی این که احترام خانم ها و آقایان محترم را نگه بدارند، هر چه که دوست داشتند، بر زبان می آوردند.

آماراتتا به قدری از هجوم مردم دلتنگ شده بود که بازهم مثل گذشته برای غذا خوردن به آشپزخانه می رفت. سرهنگ آتورلیانو بوئندیا به این خاطر که اطمینان داشت بیشتر کسانی که برای چاق سلامتی و سلام دادن به کارگاهش می آیند، به سبب احترام گذاشتن به او نیست، بلکه فقط کنجکار هستند و می خواهند یک بازمانده تاریخی را، فسیلی را که لایق یک موزه است، تماشا کنند؛ پشت در و پنجره اتاقش نرده های فلزی قرار داد و خودش را در آنجا زندانی نمود. پس از آن، به غیر از دفعه های معدودی که جلوی در حیاط می نشست، دیگر کسی او را ندید. برخلاف او، اورسولا حتی موقعی که مجبور بود برای راه رفتن پای خود را بر روی زمین بکشد و دستش را به دیوار تکیه دهد، هر بار که احساس می کرد قطاری می آید، همانند کودکان در سرور و شادی غرق می شد. به چهار نفر آشپزی که زیر نظر خونسردانه ساتا سوفیا دلا پیه داد خدمت می کرد، فرمان می داد: «باید سنگ تمام بگذاریم، به ویژه که خبر نداریم خارجی ها چه غذایی را می پسندند.»

در گرم ترین زمان روز، قطار به ماکوندو وارد می شد. خانه در موقع ناهار خوردن مثل یک بازار شلوغ می شد و از ازدحام مردم می لرزید. میهمان ها که حتی میزبان خود را نمی شناختند، خیس عرق از سروکول یکدیگر بیالا می رفتند تا برای غذا خوردن جای بهتری پیدا کنند. آشپزها با ظرف های بزرگ

پر از سوپ، غذای گوشت، دلمه کدوی پر از سبزی و ظرف‌های برنج به یکدیگر برخورد می‌کردند. زود به زود برای میهمان‌ها لیموناد داده می‌شد. وضعیت آشفته بود. فرناندا خیال می‌کرد برخی از آنها دوبار غذا می‌خورند و به همین خاطر بسیار ناراحت می‌شد. موقعی که یک نفر چند دفعه‌ای از سر میز از او صورت حساب در خواست کرد، کم مانده بود، فحش‌های رکیکی به او بگوید.

زمانی که یک سال از ورود آقای هربرت گذشت، اهالی از تنها چیزی که خبردار شده بودند، این بود که خارجی‌ها می‌خواهند در جاده‌ای که زمانی خوزه آرکادیو بوئندیا و همراهانش در جستجوی کشف‌های بزرگ از آن گذشتند، درخت‌های موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، با صلیب‌های خاکستری بر روی پیشانی خودشان پس از آن هجوم سیل آسای جمعیت، به ماکوندو آمدند و آمدن خود را هم با این عبارت توجیه کردند: «چون همه داشتند می‌آمدند، ما هم آمدیم.»

تنها شخصی که از بیماری موز مصون مانده بود، رمدیوس زیبا بود. دختر بسیار خوشگلی شده بود که قید و بندهای گذشته را از خود دور ساخته، در برابر بدجنسی‌ها، بی‌اعتنا و در دنیای بی‌پیرایه خود، سعادتمند بود. نمی‌توانست بفهمد که چرا زن‌ها با زیر پیرهنی و جوراب، زندگی را بر خود سخت می‌گیرند. نوعی شنل کتانی برای خود دوخت که از سر به تن می‌کرد و بی این که حس غریب بودن را از خود دریغ کند و بدون تشریفات، مشکل لباس پوشیدن را حل کرده بود. موهایش که تا مچ پاهایش دراز بود، به قدری ادیتش می‌کرد که مجبور بودند آن را ببافند و با روبان ببندند، اما بالاخره به ستوه آمد و موهایش را کوتاه کرد و با آن موهای دراز، برای مجسمه‌های قدیس‌ها کلاه گیس تهیه کردند.

چیزی که مایه تعجب می‌شد، این بود که او هر قدر به منظور راحت زندگی کردن، از آرایش کردن و پیروی از مد روز سرباز می‌زد و هر قدر که از قید و بند

دست می‌کشید، زیبایی‌هایش بیشتر از قبل نمایان می‌شد و حرکت‌هایش برای سایرین پسندیده‌تر می‌شد. موقعی که پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای بار نخست به ماکوندو وارد شدند، اورسولا به یادش افتاد که خون نتیجه‌اش در رگ‌های آنها هم جاری است و با این یادآوری، ترس وجودش را فرا گرفت. به وگفت:

- چشم‌های خودت را خوب بازکن. با هر کدام از آنها ازدواج کنی، بچه‌های دمدار خواهی آورد.

رمدیوس به قدری نسبت به این حرف‌ها بی‌توجهی نشان داد که لباسی مردانه بر تن کرد، خود را در خاک غلتاند و از تیری بالا رفت و نزدیک بود میان هفده پسر عموی خویش فاجعه‌ای به وجود بیاورد؛ چون همه پسران با دیدن این صحنه‌ها کم مانده بود که عقل خود را از دست بدهند. به همین خاطر هر موقع که به ماکوندو می‌آمدند، در خانه نمی‌خوابیدند. چهار نفر از آنها هم که در ماکوندو می‌ماندند، به خاطر پافشاری اورسولا منزلی اجاره کرده بودند. اگر رمدیوس از این مطلب آگاه می‌شد، به طور یقین از خنده روده‌بر می‌شد. تا زمانی که زنده بود، فهمید سرنوشتش چنین است که یک زن اغفالگر باشد و این یک فاجعه هر روزه شده بود. هر بار که دستور اورسولا را نادیده می‌گرفت و به اتاق ناهار خوری می‌رفت، ولوله و ترسی در بین خارجی‌ها می‌انداخت. کسی قبول نمی‌کرد که کوتاه کردن موهای دراز او نوعی دلربایی نیست. چیزی را که برخلاف عضوهای خانواده‌اش، خارجی‌ها به سرعت دریافتند، این بود که رمدیوس بویی از بدن خود تراوش می‌کند که تا ساعت‌ها پس از گذشتن او از هر مکانی به مشام می‌رسد. در ایوان گل‌های بگونیا، در سالن و هر جای دیگر خانه به خوبی می‌توانستند بفهمند که او از کجا عبور کرده است و حتی چه مدت از عبور او می‌گذرد. این نشانه آشکاری بود که کسی از اهل منزل نمی‌توانست آن را تشخیص بدهد، برای این که با دیگر بوهای خانه به هم می‌آمیخت؛ اما خارجی‌ها خیلی زود آن را تشخیص می‌دادند. بنابراین تنها

خارجیها درک کردند که چرا فرمانده جوان محافظان از عشق مرده بود و آن اشراف زاده‌ای که از جای دوری آمده بود، چرا به آن وضعیت ترحم برانگیز دچار شده بود. رم‌دیوس که از آن حال و هوایی که به وجود می‌آورد و شور و شوقی که رفت و آمدش ایجاد می‌کرد، خبری نداشت؛ رفتارش با مردها معمولی بود و بالاخره با محبت‌های بی‌ریای خود آنها را از خود بیخود کرد. موقعی که اورسولا توانست او را به اطاعت از خود وادار کند، او دیگر پس از آن دور از چشم خارجی‌ها در آشپزخانه با آمارانتا غذا می‌خورد و حس می‌کرد که این طوری راحت‌تر است؛ چون به نظم و ترتیب اعتقادی نداشت و برایش مهم نبود که در کجا غذا بخورد.

در هر ساعت و موقعی می‌خورد که میل به غذا داشت. برخی وقت‌ها ساعت سه نصف شب بیدار می‌شد. غذا می‌خورد و سپس در تمام روز می‌خوابید. چند ماه وقتش را با آن بی‌نظمی سپری کرد تا این که اتفاقی باعث شد که او بار دیگر به انضباط معمولی خویش برگردد. در زمان معمولی، ساعت یازده از خواب بیدار می‌شد و دو ساعت در حمام را به روی خود می‌بست و درحالی که عقرب‌ها را می‌کشت، از خواب طولانی خود بیدار می‌شد. سپس با یک ظرف از وان حمام بر روی خود آب می‌ریخت. استحمامش به قدری مفصل و طولانی بود که اگر کسی از خصوصیاتش آگاهی نداشت، خیال می‌کرد که او بدن خود را می‌پرستد، اما آن تشریفات از نظر خودش فاقد هرگونه پیراستگی بود و فقط می‌خواست وقت بگذرد و گرسنه تر شود. یک روز موقعی که شستن بدنش را شروع کرده بود، مرد ناشناسی از سقف حمام یکی از کاشی‌ها را برداشت و از مشاهده مراسم شستشوی او نفسش در درون سینه حبس شد. رم‌دیوس با ناامیدی از بین کاشی‌های درب و داغون سقف به بالا نگاه کرد و بی‌این که خود را خجالت زده نشان دهد، با عجله گفت:

- مراقب باشید! ممکن است پایین بیفتید.

مرد ناشناس گفت:

- فقط می خواستم شما را ببینم.

او گفت:

- خیلی خوب! اما کاشی ها خراب هستند، مراقب خودتان باشید.

قیافه مرد ناشناس به خاطر بهت و حیرت وضع زجرآوری پیدا کرده بود، انگار که در سکوت خود تلاش می کرد تا آن حالت رؤیاگونه ادامه داشته باشد. رم دیوس که خیال می کرد مرد ناشناس به خاطر ترس از شکستن کاشی های سقف آن چنان در عذاب است، با سرعت بدنش را شست تا مرد را از پایین افتادن رهایی بخشد. در همان حال که بر روی خود آب می ریخت، به مرد گفت که افتضاح است سقف حمام به آن صورت در آمده است و او اطمینان دارد که عقرب ها از راه آن برگ های پوسیده از باران است که توانسته اند به حمام راه پیدا کنند. مرد ناشناس با چشم هایی اشک آلود التماس کرد که با او ازدواج نماید. رم دیوس پاسخ داد که هیچ وقت مایل نیست با کسی عروسی کند که به خاطر حماقت یک ساعت از وقت خود را تلف کرده و غذا هم نخورده، تا تنها به یک زن نگاه کند.

کاشی های پوسیده با صدای فجیعی شکستند و مرد ناشناس تنها توانست از ترس فریاد بکشد. جمعیه اش بر روی کف حمام خرد شد و درجا مرد. خارجی ها به شنیدن این صدا، فوری خود را به آنجا رساندند تا نعش او را بیرون بیاورند. بوی افسونگر رم دیوس از روی پوست نعش مرد، به مشام آنها می رسید. بوی رم دیوس به قدری در نعش مرد رسوخ کرده بود که به جای خون از شکستگی جمعیه اش، مایعی روغنی به رنگ عنبر و با آن رایحه سرازیر بود. در آن موقع بود که دریافتند بوی رم دیوس، مردها را حتی پس از مرگ که به خاک تبدیل می شوند، رنج می دهد. با این وجود، این راز عجیب را با دو نفر دیگری که به خاطر رم دیوس جان یاخته بودند، مربوط ندانستند. بازهم لازم بود یک نفر دیگر کشته شود تا خارجی ها و بسیاری از مردم قدیمی ماکوندو این قصه را بپذیرند که «رم دیوس بوئندیا» به جای نفس از خود هوای معطر

کشنده‌ای بیرون می‌دهد.

چندین ماه پس از آن، یک روز عصر که رم‌دیوس و چند نفر از دوستانش به تماشای مزرعه‌ها رفته بودند، فرصتی برای اثبات آن فراهم شد. قدم زدن در خیابان‌های بی‌پایان که در دو سوی درختان موز کاشته بودند، برای مردم ماکوندو به یک سرگرمی تازه تبدیل شده بود. انگار که سکوت از مکانی دور به آنجا روی آورده بود و صدای انسان‌ها قادر نبود به داخل آن رسوخ کند. برخی وقت‌ها صدایی که از فاصله نیم متر قابل درک نبود، در آن سوی مزرعه به خوبی شنیده می‌شد. این بازی جدید برای دختران ماکوندو با خنده و ترس و تمسخر توأم بود و موقع شب طوری از سرگرمی خود حرف می‌زدند که گویی تمام آنها را در خواب دیده‌اند.

اورسولا دلش نیامد که رم‌دیوس را از آن سرگرمی بازدارد و به همین جهت اجازه داد که او بعد از ظهر یکی از روزها با دوستان خود به آنجا برود، البته به این شرط که لباسی مرتب به تن کند و بر سرش کلاه بگذارد. دخترها به محض این که به مزرعه رسیدند، هوا از رایحه‌ای کشنده مملو شد. کارگرانی که در آنجا کار می‌کردند، احساس کردند که به سحری عجیب دچار شده‌اند و خطری پنهان در تهدیدشان است. بغض گلوی تعدادی از آنها را گرفت و گریستند. رم‌دیوس و دوستانش با ترس فراوان از دست عده‌ای مرد وحشی فرار کردند که به طرف آنها هجوم آورده بودند و در منزلی پناه گرفتند که در آن نزدیکی بود. اندک زمانی پس از آن، چهار نفر از آنورلیانو‌ها که صلیب خاکستر روی پیشانی‌شان مانند نشانی مذهبی و پایدار آنان را مقدس نشان می‌داد، دخترها را نجات دادند.

رم‌دیوس به کسی اطلاع نداد که یکی از مردها از آن شلوغی استفاده کرده و دستی به موهای او زده است، دستی که همانند یک پنجه عقابی بود که خودش را از لبه یک پرتگاه آویزان می‌کند. برای لحظه‌ای نگاهش به نگاه مرد افتاد و نگاه مایوس مثل رحم و مروتی مذاب بر روی دلش نقش بست. همان شب،

مرد در خیابان ترک‌ها از دلیری و نیکبختی خود حرف زد و احساس غرور کرد؛ اما دقیقه‌هایی پس از آن سم یک اسب، سینه‌اش را شکافت و عده‌ای خارجی او را دیدند که در میان استفراغ غرق به خونس جان باخت.

با پیش آمدن چهار واقعه غیر قابل انکار، دیگر شکی نمانده بود که رم‌دیوس اختیار مرگ را در دست خود دارد. هرچند برخی مردها که فقط حرف می‌زدند، اظهار می‌کردند ارزشش را دارد که کسی به خاطر آن زن، جان خود را از دست بدهد؛ اما در واقع کسی شهادت نداشت تا به این آرزو جامه عمل بپوشاند.

شاید نه برای به دست آوردن او، بلکه برای از میان برداشتن خطرش، فقط احساسی ساده همانند عشق کافی بود؛ اما عشق تنها چیزی بود که هیچ وقت کسی به فکر آن نیفتاد. اورسولا دیگر مراقب او نبود. بیشتر زمانی که هنوز از حاضر کردن او برای یک زندگانی معمولی و ساده منصرف شده بود، می‌کوشید که او را به خانه‌داری علاقه‌مند کند. به او می‌گفت:

- مردها خیلی بیشتر از آنچه تو خیال می‌کنی، از زن انتظار دارند. یک دنیا پخت و پز، یک دنیا رفت و روب، یک دنیا تحمل رنج به خاطر چیزهای کوچکی که به فکر تو هم نمی‌رسند.

در حقیقت خودش را فریب می‌داد. او تنها می‌کوشید رم‌دیوس برای خوشبختی خانوادگی تربیت بشود، چون عقیده داشت که در روی کره زمین مردی وجود ندارد که بعد از یک ماه حتی به مدت یک روز بتواند آن همه سهل انگاری را تحمل کند. به دنیا آمدن آخرین «خوزه آرکادیو» و عزم استوار او برای این که آموزش‌های لازم را به خاطر پاپ شدن به او بدهد، بالاخره موجب شد که از مواظبت او دست بردارد و دیگر نگران آینده او نباشد؛ لذا او را به دست سرنوشت خودش سپرد. به این امید بود که دیر یا زود یک معجزه به وقوع بپیوندد و مردی سهل انگار در این دنیا پیدا شود که قادر باشد او را تحمل کند.

از مدتها قبل، آمارانتا از هر تلاشی به خاطر تربیت او دست کشیده بود. از آن بعد از ظهرهای فراموش شده‌ای که نوه برادرش در اتاق خیاطی دسته چرخ خیاطی را برای او می‌گرداند، نتیجه گرفته بود که مغز او به حد کافی رشد نکرده و دختری احمق است. از آنجا که او به همنشینی با مردها اهمیتی نمی‌داد، تعجب می‌کرد و می‌گفت:

- خیال می‌کنم که بالاخره مجبور شویم تو را به حراج بگذاریم!

بعدها موقعی که اورسولا، رمدیوس را وادار می‌کرد با شالی صورت خود را بپوشاند و به مراسم نیایش برود، آمارانتا خیال کرد که آن آرایش مرموز به قدری تحریک‌آمیز است که هرچه زودتر مردی پیدا می‌شود تا هرچند از روی کنجکاوی برای پیدا کردن نقطه ضعفی در دل او، اقدام کند. اما هنگامی که دید رمدیوس به طرز ناشایستی مردی را رد کرد که از خیلی جنبه‌ها حتی از یک شاهزاده هم مناسب‌تر بود، حسابی ناامید شد. فرناندا حتی تلاش نمی‌کرد که او را درک کند. هنگامی که در کارناوال آن روز، رمدیوس را دید که لباس ملکه بر تن دارد، خیال کرد که او موجود فوق‌العاده‌ای است. اما موقعی که پی‌برد او غذا را با دست می‌خورد و نمی‌تواند پاسخی بدهد که در خنگی بی‌همتا نباشد، از تنها چیزی که زبان به گلایه گشود، این بود که افراد خنگ و احمق فامیل بیشتر از همه عمر می‌کنند.

علی‌رغم این که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تأکید می‌کرد که رمدیوس عاقل‌ترین موجودی است که در زندگی به او برخورد کرده است و این موضوع را با دست انداختن همه در هر لحظه‌ای نشان می‌دهد، اما با این حال او را به حال خود رها کردند. رمدیوس بی آن که صلیبی بر دوشش گذاشته شود، در صحرای تنهایی رها شد. در خواب‌های بدون کابوشش، در حمام‌های طولانی، در غذا خوردن‌های بی‌نظمش، در آرامش بلند و ژرفناک بدون خاطره خود زندگی کرد تا این که در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه مارس، فرناندا قصد داشت در باغ، ملاقه‌های هلندیش را تا کند و برای این کار از

زنهای منزل کمک خواست و تازه به تا کردن ملافه‌ها مشغول شده بودند که آمارانتا پی‌برد که رنگ پریدگی عجیبی تمام بدن رم‌دیوس را احاطه کرده است. از او سؤال کرد:

- حالت خوب نیست؟

رم‌دیوس که سر دیگر ملافه در دستش بود، تبسمی کرد و جواب داد:

- از قضا حالم هیچ وقت به این خوبی نبوده است.

گفته‌هایش تمام نشده بود که فرناندا احساس کرد نسیم ملایمی از نور، ملافه‌ها را از دستش خارج می‌کند و از طول و عرض باز می‌کند. آمارانتا حس کرد که لرزشی عجیب در تورهای زیر پیراهنیش وجود دارد و درست هنگامی که رم‌دیوس از روی زمین بلند می‌شد، محکم ملافه را گرفت تا به زمین نیفتد. اورسولا که در آن هنگام تقریباً نور چشمان خویش را از دست داده بود، تنها شخصی بود که با آسودگی خاطر، معنای آن باد را فهمید. ملافه‌ها را در اختیار نسیم نورانی گذاشت و در درون هاله‌ای از نور ملافه‌ها، رم‌دیوس را دید که به نشانه‌ی خدا حافظی دستش را برای او تکان می‌دهد و سوسک‌ها و گل‌ها را ترک می‌کند. در حالی که ساعت چهار بعد از ظهر سپری شد، با ملافه‌ها به سوی آسمان بلند رفت و از نظرها برای همیشه ناپدید شد. به جایی رفت که حتی پرنده‌های تند پرواز خاطره‌ها هم نمی‌توانند خودشان را به آنجا برسانند.

خارجی‌ها خیال کردند که رم‌دیوس بالاخره قربانی سرنوشت غیر قابل اجتناب ملکه‌ی زنبور عسل شده است و خانواده‌اش داستان صعود او را ساخته‌اند تا حیثیت خانواده لکه دار نشود. رنگ فرناندا که از روی تعصب سرخ شده بود، به اجبار آن معجزه را تأیید کرد و تا مدتی دعا می‌کرد که ملافه‌ها به او بازگردانده شود. بسیاری از مردم آن معجزه را باور کردند. حتی نه شب و روز شمع روشن کرده، دعا و نیایش کردند. ممکن بود اگر کشتار وحشیانه‌ی آنورلیانوها پیش نمی‌آمد و مردم به وحشت نمی‌افتادند، مدت زمان زیادی از آن معجزه حرف بزنند.